

کتاب در جواب  
مشنوی اردو بیابا

بسم الله الرحمن الرحيم



بشنو از بنو منصور خوی

شنو از فی در کتاب مولوی

فاله از ورد جبندی

پین به سان دن سیریه

پرزباد نعمتهای تازه ام

که من آن قبور خوش آواره ام

جمله مغنم کرم کرده در هر نیم

کامه دمالان بفریزار خویم

عاقبت از باد مای

عاصه کرفند از مغنم تپی

من ز تهنور شبان لاغم  
 برب نهر تو رور در دهم  
 از وطن خدیت دور ادهم  
 صوت چند از وین  
 که چو هر دبانک بو بویم  
 که بسا فاخته کو کوز غم  
 که بغاق وفاق در و یوار باغ  
 گاه چون تقاطق طوطی میکنم  
 که چو کر به هر طرف موز غم  
 که چو کی گام حجر که منقته  
 گاه چون قبراغنه قرقر کنم  
 ای در یغاران تمام دشم  
 می حمیدم در میان بوستان

۲  
 مندا که اصل خود ایدام  
 کینه در کجایم از ایدام

غدلیب کاش سران غم  
 آب آران عین مصفا خوراک  
 سر کبار بسیار ادهم  
 و بسدم میاید زین ظهور  
 که چو دیگا قوتی تویم  
 که کبوتر ز اید و هوا هو غم  
 دم کجی با غم بنا کلاغ  
 طوطی با چانه لای میکنم  
 جفت خود را جویم مر غم  
 بگذر و از رود گاه ششمن  
 که چو گرم سوسری صرصر کنم  
 که من از یادش سرا اشم  
 ز مهر از باد خوش باد بوستان

انکمان قنوزن قیسه بست  
 قیسه بر پای من زد بجهت  
 بنده تا بند من از هم دور کرد  
 سیخهای شینم و میدم  
 پس از آن سیخها نالاشدم  
 که بگریس و گاه در زرم نرود  
 مدتی هند کرد و دیشان شدم  
 چند گاهی با بان رس  
 بکه کرد گشت هر هر مرا  
 پس شدم قنوزن طلاگر کی  
 مایه خندانم آتش بود

آمد در زیر پای من بست  
 کرد از یار او سارم جدا  
 یال و دم کند و قنوزن کرد  
 برد از هر سو فرود اندر شکم  
 سوختن کاه قریب آتشدم  
 کردم از هتک طرب زد  
 تنخواهی حلقه ایست شدم  
 کردم از درد و جدایی زرنه  
 عاقبت کردند ملا جور مرا  
 شدم قنوزن خویشتری  
 بخت شوردم عاقبت محمود شد

باب اول الوداع و الوداع

بردمولانا مرا و عراق

در قبول نغمه آواز نیک  
 روز مادر صول وضع خواند  
 شب بیست یکین نفس شهوتی  
 تا تمام خست شوران خف  
 سال چنان میل تکوایل شد  
 پس از دریا جایا دادش  
 ساقی در روز کوه بر نشین  
 صحبت من ز دربار راه سا  
 نادران آن دیدم اینجا فتوح  
 و آن پلومای ضیافت های  
 خورد مولانا بر جلوی رفت  
 چونکه بغداد خراب آباد شد  
 چون بخانه باز شد دیدن گرفت

کرد پرده اشکم من ترساک  
 در مقام محبت و در در ناقت  
 الذی را اگر در جفت اتی  
 شد در درخ قهات من  
 تا جناب فارغ تحصیل شد  
 ضمن اشک بربا و آتش  
 برگزید و شد به پشت حیرت  
 تا بنبر لکه مراض ضرور  
 با هوای چاهلیا و حق  
 مرغهای فربه کرد کلفت  
 تنخیان و فحش از یاد رفت  
 خواجه را شکم بر باد شد  
 شعر و خواجه سریدن گرفت

کوه رشین  
 رکوب کوچ  
 است که در  
 نقا و همیاز

ک

کرد چون سرفراز غارت  
 لب بویخ دم دسار کرد  
 انفس من هر چه داند  
 تا کتابی باز با پسوند  
 بر دل سده ای مجاب  
 چندی این مقبوله و غیره  
 تا با حسانیان کهن  
 وقت آن آمد که من ران  
 چند مئی مشجب زان  
 سوزی

در کله چیدش از دوع  
 مشتوی گفتن ز من اف کرد  
 من شیدم یک یک  
 بافت در زد کتاب موک  
 از برودت قار و دسار کرد  
 تا که اف کلب اخر سوه  
 هم این لعنت بخورد کهن  
 شاخه آرم من سوزان  
 خوانمی با نغمه کج خیر وی

در کله چیدش از دوع  
 مشتوی گفتن ز من اف کرد  
 من شیدم یک یک  
 بافت در زد کتاب موک  
 از برودت قار و دسار کرد  
 تا که اف کلب اخر سوه  
 هم این لعنت بخورد کهن  
 شاخه آرم من سوزان  
 خوانمی با نغمه کج خیر وی

از آنجا کلام خود موکلان

حمد چه سکر بی پان من  
 بر بنی دال او باد اسلام  
 بعد نیام چو بسیل در بها

بر شد او ند قدیم دو ان  
 دایم ایس و نهار صبح و شام  
 کاهی عشق و لوی از ترس غار

<p>نیست مطلوبی بجز خوب  ایچداستم من از بهی تو  استی تو غیرستی من است  آفریدی خلق را صد آفرین  کثرت ایجادین قدرت است  گر خج زوی فیض تو بر کائنات</p>	<p>و آله حمید نام از سر خدا  من نبودم گر نبهستی تو  مرشد من بر تو هستی من است  بر تو بر آفریدی بر آفرین  و حدت موجودند تقدیر است  کی شد من خنده از کائنات</p>
---	---

ای موحده وحدتی را که در دان

کان نشاید بر خنده و نه جهان

<p>قول وحدت با خدا انصاف نیست  عقل که گوید وجود چون  عقل که گوید وجود لم زل  عقل را ممکن نباشد درک حق  بس همی دانند که حق با اختیار</p>	<p>از فساد و عیب تصدایق نیست  متحد باشد بخیر زودی  عین شناخت از کور و پل  همچنین درک طیر قوی فصل حق  صانع مسموع است با عفو</p>
---	--

عاجی برآت و هانست

بر وجود شکر و اصحابت

صلحی بکجهت ایدیکه طریق

شامل آید بر موانی درین

حقن ایجاد خودشن جاعل امی

نه بتوسط امامی یا بنی

عقل را ای بین گفتار نیست

نقل هم در سنت و امامت

وصف حق علم و حیوة قدرت

باقی راجع بعلم و قدرت

چون در مردم زادت <sup>اجمال</sup> احوال

دم زخم قدری روضه <sup>اجمال</sup> بودا

وصف اورا بر دو صنفی کرده اند

سلیبی و اسجابی یا داوردند

پس سوانه القیدم <sup>اجمال</sup> سردی

اینهمه اوصاف صنفی بودی

شایتم پوسته بر لطف خدا

را هم بر خطه از فضل خدا

عدل برین حق است از هر صبح

صفا و زکات علی القول <sup>اجمال</sup> تصریح

قول دیگر بودن فضل خدا

پن بر افراط و تفریط ای قتی

بر چه است وصف خدا را در اول  
داخل و حید و صفتی می شود  
اول احکام از اجابت عدل  
قوم مدینه بعضی قایلند  
فتح ظلم و حسن جان صلی  
دویمی حق قاور است بر هر فتح  
سب قدرت از خدا بر هر فتح  
یتمی فعل خدا با حکمت است  
در نبوت چند مطلب لازم است  
اولا باید نبی انسان شود  
دویمی باید بی معصوم شود  
از کجا دادند عقول ناقصه  
عالم بزرخ میبخت است و این

ذکر و وصف حق اینم مثال  
یا جلالی یا کمالی می شود  
حسن و قبح شیئی بشد ز عقل  
بشعری کتاب شرعی قایلند  
حاکم است بر ضعف ولی اشعری  
لیک صادر نبود از وی پر فتح  
فنی امکان از عقل فتح  
بی عرض نبود ز فتن حکمت است  
حسن بر یک اولی قایل است  
تا وجودش لطف بر آن شود  
سیم ارنیت نسبت معلوم شد  
چیت در عالم نفوس کامله  
بر وجودش آمد نقص پس



روح را اجانب باشد قرتی  
روح بر جسم سوار کب است  
این مثالی را تو نوع جسم دکن  
عالم زرخ چو شه بر تمام  
یعنی عود روح با جسم و ش  
روح خارج میشود از برزخ  
این همان جسم است که فانی شود  
عود جسمانی و بیس عقل نیست  
بدنیش چند اجماع است  
بعد از این خاتم ز عقلی و نم نم  
تا آنکه از ارکان این است  
حاج از این میشود من انکره  
اولا لفظ معاد و صرف

از فوضات حدی عقلی  
بر افاضات الطبی است  
از ره اجبار و نقص صادقان  
بعثت و شرک بر کل انام  
بود و دنیا ز من چه ش  
داخل این جسم کرد و یا انی  
عین او را خلق ثانی میشود  
قسم احادیثی از صنف عقل  
وزرسل از اولیاء و مسلمین  
از معاد بعثت نهان نم نم  
مطرح نظائر کتب است  
جاست میشود من اوله  
مصدر سیمی است یا هم سکا

آیا در اصطلاح هر شقه  
 در معاد ظن احوال است  
 بعضی مانع است از اصل  
 بعضی قائل بر معاد نیست  
 قول دیگر تازه کرده دیده  
 مانع است از عود جسم عنصرتی  
 گان چه اصل است این  
 عنصرتی باشد بر آن لباس  
 عنصرتی جسم کیفیت لطیف  
 ای در این چه قول جعل است  
 بلکه آنجمنی که غیر عنصرتی  
 این جسد از کجا پدید آمده است  
 منع کردن از معاد این بر

عود جسم است بعد از تفرد  
 غیر قول حق دارم در  
 این نوشته پاک باشد  
 بجز او را در تفضیل نیست  
 در میان فت است ایسا  
 قائل بر غیر جسم عنصرتی  
 ثابت است در باطن این  
 عارضش باشد حصری در  
 چون زجاج صادر نکند  
 با همین تفضیل عین جسم است  
 از کجا اصل خوف عنصرتی  
 این جسد از این خورد است  
 راجع است بر منع قدرت جان

منع قدرت میشود در شیخ

من کمال احتیاطم در حصول

علم اجمالی مرا کافی بود

باید در فهم قرآن مشکل است

راه حق در مذمت بنی نبی

هر چه کفتم طبق شرع انوار است

لیکن در ممکن بود این محتمل

متفادم گشته از راه عقل

در ثبات دین خود دانه بود

بی میان اهل قرآن مشکل است

اعتقاد است در همین قرآنی

مقتضای قول بر منم است

انتقال شیخ المثنوی

اعنی ابن الأرض مقصور خونی

ابن الارض آدم  
عزب را گویند  
وکن به از آدم  
محول

ایضا کو با خلیل حمیدی

آن دوازده که تو اش کردی است

نطق شیخ کون نیران شده

رطب یا بر هر چه پذیرد

مرحبا ای علم عرش علو م

کای شعر را تو مستی

شخما بر بر کران رحمت

شعر از آن چون کوه خارا را

شعر باشد پیش شیخ مومن

کوی سبقت بردار ملازم

مراد فیلدین  
احمد و قتی  
که مخترع علم است  
این  
طاق  
سلم بنی ناظم  
بجهت بلندتر فاضل  
ایش است

مرجبای روشنی چشم جمع  
 ای صنوبر قامت سوزن بان  
 تا نور شمع تو نقشه شد  
 کی بهای شعر طبعی چنین  
 آفریدی خلق را صد آفرین  
 شاعر آقا با که در ما شبیه بود  
 پس هوایه اقدیم آسرد  
 این و آن این معانی این گمان  
 ای صاحبانای دود آری  
 کای شتر بر دمج و خوئی  
 کلبها از شعرش گفته شده  
 شیخ ابوناشم ز شیراز آمده  
 یکدیگر خاتم بهینای جوال

در این شعر از شیخ ابوناشم  
 که در شیراز بوده است  
 اشاره شده است

نسخ کردی نسخهای شیخ  
 این تا عرششان باز در بان  
 از جنس لای بهای گفته شد  
 گفته در حسین رب العالمین  
 بر تو و آفریدن آفرین  
 کی چنین شعر مقصدا گفته بود  
 اینها در صاف و صنف و دوشی  
 هیچ توان گفتش الا بجز آن  
 بانک زن بر فقه که روشو  
 آب کشش از شیخ کوینی  
 شاعر آقا باز نو زنده شده  
 شرح آن تر و کلمه از زنده  
 تا بگویم مدح آن کان کمال

۱۳۰  
 شیخ شمع از شعری  
 معاصرین بود که  
 کلمات میگفت  
 از جمله شعار او این  
 بود و در گوشت این  
 شمع که بریز ز  
 تبریز کوشش  
 هیچ سرم هیچ شال  
 سرم هیچ یکن  
 بنام هیچ یک است  
 خوشخوان بفرمان  
 هیچ هیچ هیچ چون  
 بجان ستانج  
 نقصان که بپیر  
 تو یک را کم نقصان  
 ز بچیدن بجان  
 شمع که در کوشش  
 حال از دین بپیر  
 شمع که در کوشش  
 شمع که در کوشش

از آن بختیاریان  
مردود و نفع از آن  
معدوم و کوه  
کاف و مریدان  
بار و بختیاری

کنت  
فضیلت است  
که بفایز و غیره  
بسیارند بخت  
قوت

یک قم خوابم سپه‌ای کرک  
یک خری خوام جو کوه عنبر  
کوت فضل اوست که خوی  
بستانها خوی از وی پر شده  
حال چندی نوبت تریز او  
ای تقیری نوای میوه  
و اول آن خر بوزها پی مزه  
در بیت سار هم باشد کلمه خر  
این عاریت رخ دور از دستان  
در بیت نیات سر آمد ضرور  
می نمی بینی که در نه کام در  
زان ترس از و حیارم منجور  
ایشان از دک کتومم سیر

تا نسیم در حتان لوک  
تا کشد اسفار فضل آن ملی  
آنند خر بوزه بار آرد و خوند  
زان در آن خور بوزه  
شهر پر خر بوزه فالیر اوست  
پول در کینه نمدار یا خبر  
خر بیاور بار کن برین خر بوزه  
زود فلاحان بی وضع نظر  
خود بود کلمه خران بوستان  
خود ترس اوست شیخ خزاره  
سر بختیاری بند خود همچون ترس  
این ترس زنده آدم سخورد  
هرگز از طلا کشنی ما پرده خیر

این نصیحت را ز من در گوش کن  
شب چو از سواد خورشید بر  
با سلامت بگذران کاروان  
ریخت چون نهر را چون تو

پنجان بیخ با خرگوش کن  
سیکنی رو در بنا کن  
وز نه خواهی خورد تیر سرد  
پوست از سر بر کنه مال کن

۱۵

پن کباب بر سر کانون کن  
کبکبوا فنامع لغا کن

### فردویم از کتاب مشنوی

شمام الدین که بحر فرم است  
ای جناب شمام الدین او  
گر نبود عقلها کرد و دوزخ  
در مدح تو قیامت کردی  
مدح و حیف است بویان  
تا زو بداند در حق سماع

طالب افاز فردویم است  
در سخن سنجی سخن بشناود  
در نبود پیری افهام تنگ  
هر که شک آر در حجابت کردی  
گویم اندر جمع شنیکو  
تو تپان فشد با هم در حجاب

شما

ریشمالے کن کہ خوش شعریدہ  
 کر روی ز پاک حور و پاک  
 شعر را معنی بساید نے روی  
 ما برون انکیرم و قال را  
 قافیه اندیشم دلدار من  
 آدمی را مایه مغز است شعور  
 کر مکار چو بخت است برون  
 اما اگر خار است و چیز  
 این بزنی کسیر زیر قافیه  
 قافیه با تورا سیکسین کند  
 تزکوه است این قافیه نماز  
 خاصه در شعر چنین زیبا وزه  
 شاهی رکش مہ تباہی است

کر چه بر قاف قوافی رمدہ  
 تو بان آئی آنکہ چون تو پاک  
 بشنوار قول حکیم مولوی  
 ما درون را سبکیرم حال را  
 کویدم مندیش خبر دداز من  
 پوستین کو جلد سگ شہباز  
 چون دری گوش عمل ز بر برون  
 مہ مغز است عجز است دشمن  
 خواجہ خیر الدین نصر با قافیه  
 ان شاعر از تنگی این کند  
 کہ بود واجب ترکش احتراز  
 قافیه سخی جنون است و سفسہ  
 و سمدہ کلکو نہ کردن ابھی است

در غرضی را که حور آید کینه  
 این زین بر بام کبریا نامل  
 قافیه که باز شود از که دم  
 من تو را هر که نغیر ایم قبول  
 کی در آنها همی از ایجاب است  
 بی دلیل از من تو را در قول  
 نه در کیف و نه در وقت و نه در نوم  
 شعر من در دو خط است  
 منطق اطیری است این  
 حیم را با کاف می سازم رود  
 و آن طبعم بر کس تک خرد  
 پاچه را از کله می رام روی  
 شاعر را جمله همان میگویم

زشت باشد خود مایا بهر  
 که نمم در شاعری ادکل  
 نیستی خور با خوی خورم  
 این قوانین این ضوابط این  
 یا کسی قابل استجاب است  
 خاک بر فرق راست در صل  
 شعر بسگویم به از طای روم  
 کاین متاع لغوز با بار  
 که نه که معنی آن صند نه به  
 پس برون آید از اجری  
 تا چه را میدان صرد و لاج  
 میگویم زین هر دو سخن خوبی  
 بر قوافی خنده سوران میگویم

در ذی قعدة از ارف نام آوردم  
 در این سخن زبان آوردم



کس که تیغ بر آن نکند  
 کینک و نر با و نبور آورم  
 چون شده از وجه بر بریم  
 تا شود از او این قید ترک  
 قایم دیگر نیند زین ادب  
 قید و آس و روی ما رده  
 بحدار اسباب عمر است  
 هر چه آید در این شعر ز است  
 زین شاهد شعرهای سخن  
 چند گویم از قوافی در روی

پس قوافی را شام روی  
 دستم نرگاد و شیو آورم  
 یک یک با می برم از حج  
 و سب شعر تازی و ما جیک  
 روی شهدا با جواب شب  
 صفت او زمان در رسم آید  
 در و کچی آرد و گفت مرج  
 که چه در وزن و قوافی اثر است  
 با همه وزن سبک سخن  
 وقت سفر نیم است از روی

صفر علی

ای صبا از من بگو ما مولوی  
 طبعی با سبک و دوستان آید

که فرود چند سبک است  
 بنماید که من است آمد

نغمه در جمله در منتقار او  
 که نوا خوانی پختن میکند  
 یک در صورت است  
 چون نغمه که طیبور با فرا  
 ایوبی روحی که از زنده  
 در با او در چاه خدا را  
 بر سر نو در شکل کده بند  
 دانه او کفهای کهنی است  
 چون خوردان گفته اند که  
 در چاه علم طوزان میکند  
 که علم بر با هم که درون میرند  
 گاه در عرفان کلف میکند  
 گاه میچرخد که من بسوی یمن

شهر را و ای موسیقار او  
 گاه فضا فضا همچو خنجر میکند  
 و جل از تقیهای عالم است  
 در شب است بتری لاس  
 در صفت باشد شکل آدمی  
 طوق او و بنوقه دستیار  
 کسبه سلطانه خنده بند  
 آب او چای و قند است  
 چه شاد و مخالف در حکم  
 بحث در دبا بنیون میکند  
 طغنه بر علم فلاطون میکند  
 خنده بر ریش تقوی میکند  
 قائل نکامینون و از بولیم

بروج اهنم  
 ریشه آب  
 بشهر آدمی  
 و بنوقه  
 سخن کهنه را  
 گویند

علم اجمالی مرا کافیه بود  
 در اصول دین رسیده نهاد  
 یک دانشمند در او نه  
 گاه مؤمن گاه تمسخر شود  
 و بسدم چون مرغ خمره  
 که ز راه آستان کسب نبرد  
 گاه سوراخ دعا کسب کند  
 چون طین خمر کس کا قدح جنب  
 صفا در فهم آن سردرگم است  
 نفس آدم را لغات پمست  
 نه زبان آدمی مانند طیر  
 کس بنمید خیر خود چه بزیاد  
 آری آری جان فدای آشنایان

ب  
 بوزن آینه  
 مدد خویش  
 است

در ثبات دین مرادانی بود  
 میکند بگیک میان اعتقاد  
 همچو نسج نازنین بار کرد  
 گاه مشرک که موعود شود  
 بجهت زین شاخ بر رخ  
 گاه بر او ابو پیمبر  
 کاور استلاخی از دم میکند  
 در نیاید گوش از او خبر کسب  
 منظر مار و تیل و کرم است  
 لیک این منطق زمان حکما  
 مایه باشد یارب او است  
 که از این منطق کند کشف مراد  
 آشناوند صدی آشنا

شیخ رابادی ز عہد ہائے ستان  
 از کمال نس و فرط اتحاد  
 پس توان گفتن کہ شیخ بو  
 نامے فی اوست شیخ اورانی است  
 این چو جسم مرد جان زاده  
 ہر نفس کا و نسلی خندان  
 پس ز عہد ہائے ستان یاد  
 چند مہی بے روانے و روی  
 پس کند و با خداوند و دو  
 آفرینش غرق فیض عام تو  
 روزی تو بخورد و ہر خوب  
 لطف تو زوری کہ ازین  
 خود توانی بچد او بد محبت

عہد مسعودی تھے بر  
 بر زیاد او بود او خود بوزیا  
 از زبان او ہی گوید سخن  
 وین نصرتش در دہن یادگاست  
 وین ہمہ جنبند و جنبانند  
 سخا ز ایک در غمان کند  
 چون نیرنے بفریاد آردش  
 با فر دماش گذارد عشوی  
 کای پدید آرد نقش وجود  
 دشمنان را شام برام تو  
 ز اہد محرابے و پر کنشت  
 ہر فرغے از زمانے داو یاد  
 کہ از ان نعمت نبرد من نصیب

۲

عالم

لاجرم نغاط نامنجان من  
 لطف کن بر من که منم با رقم  
 بر این ایات ناموزون  
 پس زبان حال گوید از سما  
 فیض در روزی که فتح لسا بود  
 در نه فیض با بساط او عظیم  
 خواب بیهنگام جوان  
 چون تو ادوی قمت در باد  
 تو بروادی شکر گشته  
 گرنی آدم نغمه زار تو

پای تاسمه مهمل اینها  
 چشم بزوا عطا می رازم  
 خود فضل خویش معانی  
 کای سیه رو بنده محروم  
 بخت ناممود تو در خواب بود  
 قش خود بر پای زد و تو در خم  
 خشکی شاخته ز کرم ریشه بود  
 حصه تو شد نصیب تو زیاد  
 اتم شین دم دم و دم  
 بز یاد ابرس بود در تو

ای صاحب ازین اعزاز تمام

زی جناب سلم الدین پیرایم

کای جناب سلم الدین با فقرت

که در بودی کوی سبزه غنچه

با فقرت  
 آدم با سوز  
 گویند آ

که تو از ملک صنع به خطا  
 هم مخور که دور دور خرفی است  
 که سرداری هوا اجساد  
 که خرابی است دور دور  
 خرفه داند لفظ تازی و دری  
 عرعی من در سر راه ارن  
 ده چه خوش گشت یکم بودی  
 ذره ذره گامزین از رضاست  
 که بر روی بهره از به چمی  
 نیستی معنون که اندر جهاد  
 شهر با کسیر نه فرخانه است  
 وین خزان جمعه طلبکار تو  
 هر چه کوی آج راه تواند

در ازل نظر خرفت شد عطا  
 وقت دم جنبانامک عمرت  
 برکش دست از دو ال نور باد  
 غیر این منظر نمی آید بجار  
 نامک عمر کن که جو شدی  
 خرابی در خرم میدان مار کن  
 در کتاب مسجدا مشونی  
 جنس حمودر همچو گاه که باست  
 روز قسمت از با اودی  
 و دو تو توانست خواجه ز یاد  
 خاست است اگر خرفی پگاه است  
 با خرابی خریداری توان  
 گوش جان بر حکم و قوی توان

و چرا که که چهرین بکنند  
 و مرا بطرحه چند از ما  
 خود غلط گفت آن حکیم نیک  
 که گفت عجله زان حیر بود  
 چونکه با خبر ما سر کار و او قیاد  
 و اجتهاد این خزان حور  
 خاصه انکار کتاب شوی  
 شاعر آتازی و ناهیک ترک  
 قشیر بجایار کجا و این پیمان  
 عمر که آنه حکیم ناهیک  
 خردی خرف فهم کردی و نشان  
 کردند قدر این انهار تو  
 از زمان کافار عمر از هم سخت

جمله برای تو زمین بکنند  
 پاک باشد وقف دار <sup>حتیاد</sup>  
 گوش خرف نبوش دیگر کوش  
 هر که او خرد بود بر تو بود  
 در خرفیت کرد باید <sup>باید</sup>  
 که دو صد خرف حال انهارت  
 پشت مهتا و در وقت <sup>تو</sup>  
 موی میسیر زه از اظم <sup>سرت</sup>  
 فضل میسیر دورا و <sup>سلسیان</sup>  
 با بگردی بر خزان <sup>حق</sup> عظیم  
 باز کردی چشم کوره <sup>نشان</sup>  
 در حیات تو خزان <sup>بار</sup> تو  
 ماکهان بالان <sup>دو</sup> خرف <sup>کشت</sup>

کاید ریغافز رقت خرف  
از نسیان کوی و از نهان

بہشت تا کینہ با افسوس  
تا یکی اضمیم در دناک

صفر چهارم

سفر چارم را طبع کار آمد  
کہ نیتان میں شیخ جوینی  
شیخ را تشریف بے امداد  
در فضیلت تالی بار و اعلا  
اسپر کنند از شعرش مجمع  
در نیتاش فرود از دست  
می نشاش بر فرزند  
میوہای تازہ چین بر ساط  
می نہ بر روی میری از پیش  
اش سبیلی نہ اما سادہ

شہ حاما با خرو بار آمد  
خیز رکن اعلیام اسی ز نے  
ای نیتان جنیا طی تازہ کن  
این نوزان تہنور نان منسک  
دست و پای مکتہ بخانک و جمع  
می کین با طمطراق کرد فر  
کن نیتا از برش منزلی  
در نقل لانت صباط  
بر حصرتہ جاری اورا  
بر شام شب طعام اما وہ کن



پینه بود از  
نترای تبت  
ات که برت  
منزادام  
مقش می  
نویسند و  
هر روز یک  
مرغورند

شیخ را سر مایه خورده  
می تند میان سبک شوی  
پون پر کسی این چه خبر است  
گاه هم بانک حجازی میکند  
ابن قحطان از این بفرج  
مرحبا ای مفتی دارالاهول  
که نبی را در صد و در درود  
که بفرگاه ولایت تاختی  
بر تو ای و اباب با نفرد  
که معین بین سوظاشی  
ای جنبند یک با وجود  
که جناب سلم الدین با نفرد  
با کردی از فریدن مرید

برده سرش ز سر کیماره  
زار قوی و ر قوی ویر قوی  
کود این متر قطع تبت  
میل نظم شعر تازی میکند  
می شاد است بر بالای کوه  
اجتهاد و اصول قبول  
عزل کردی از توسط درود  
تیر بر روی خدا ابر  
از روان اشتری دارم  
مگر اسباب لاصحی  
مژگان بر بائیس رحیم  
دوشس هر نصرت حی  
از زمین بر آسمان سگر کشید

علوان را یک بیک معقول کرد

جله را از کار خود معقول کرد

وان کو اکب که رجوم دو بود

جله را ایک سخن در بود

کاینده سبب انجبال خدا

بر فعال او تو تظنا دوست

خوات آنکه لوصه فلا کرا

پاک شست اردوی لولا کرا

پس با جباد شیه طین رین

بتراق سمع مانع نیت کس

کاینه ز افرستان سلو شیه

چوب که تو دیدش باروشیه

بین رفوق عرشتن تحک

جو خالی شه فیضی صفری

چون بسخن این بنا شین

سر سیر خواهد با بس لعین

پس بیکسیر نزدیک عمر

مرده کانه ده بدو کایه

ش بهت  
بشد سر  
غرب فلان  
که انجونی  
و صفری

آن علی که بود خضم حیر تو

در خصومت و ایم از پای تو

بود از امر خدای بی نظیر

بر تمام عالم اسکان

دست او در کن حکاوت خدا

استیشن انجیه است خدا

ز هبایو شیخ مسکوس اهل

شیخ شد در حق او قصه رسول

ایکسار نقل و عمل معزول

دست بسوطه از معکول شد

قوم موسی زین بشارت عید

جمله بر شیخ خویه تقلید کرد

چون کرشمی زین بشارت از عمر

خلعت تن پوشی از مالان حضرت

پس برو پیش ابی جهل عنید

کوبد و عهد شما با او سید

کان نبی که صاحب اعجاز بود

از تمام ماسوی محبت بود

گرفت طبل من زانکه در محجاز

موسی اندر لن ترانے مایه باز

در حق فحاش از شی دود

مار میت از دست آفرود

شیخ خوی و محبت ان کرد

وزو کی از قرآن کرد

صحت مجاز او معلول شد

اعراض تر بر او مقبول شد

ز آنکه مغز سر بر فعل حد است

صاحب اعجاز کوه اهد است

این توسط کرنی بسکوب شد

شیخ ابو جهل از چه زده معلوب شد

ای فلان آیدین نصیه کوک پیک  
خوش حقوق بندگی کردی ادا  
ز قی آری ریش سبب سختی  
چون عمر که شد چه تحصیل دم  
از خیریت بکدر قی باز پس  
تو کجا دهره بفرمان یافتن  
است با زبانی از بده ده  
خر کجا بدین تحریر اگر  
خر چو سبب از خیریت و نماند  
علم پس ز بوقه و دست سینه  
کار نساجی نه هر کار هر گشت  
خازر از مقام گبک از گری  
بر حکیمان سبب در باب

پیر یادی پیل را کردی  
سلطنت از و نمودی رضا  
کر کردی چشم و ابرو سختی  
دم سبب کوش راهم کردم  
ز آسوی با هم او و نماند  
دست و پای قی و نماند  
تو خری کای بجز راهی برو  
کاد و تحقیق هو لا صبور  
هو هتیار او نور قیا کند  
مار چو به هر چه سینه یاد  
تازن کی مرد و نماند  
ماکیان اتخم خازر از راهی  
ناز رشت است و نظر بازی

از اردنی بساید فخر

وید باید دید محبوب را

و چه رشت آید که تعلق

که ترا آواز رشت و نوح

دق حایل بر چکان خنبر

مرغ عشق را چه نسبت است

بخت اهل طاعت از قیوم

که که چه در ایند زیر پا

جمل کندی طبیعت چاه است

تو که در جمل مرلب غرقه

بر سال چون توانی بد

تو بلا کار زمین را سخی

علم اجالی تو را اگر کانت

چون نداری عرض مه رویا

آدم تیز رشت و خوب را

اعراض آرد بد او دنی

طغش من جانفرا دکن

خند روی بود بر دست

جای عمقا قاف جوی بطا

چاه ریج است در صندلی

چون رخد بند و با حرم

از فضای نور رشت

بند دست تا کفن خرقه

بند خود جو حضرت عبد

که بکار آسمان رود ختی

این در چه ضرر زمانی است

که بر تفصیل رفته با برده  
که خدارا بارک الله میکنی  
که عدم را اینک صحت خود  
که بسوس شعری برمی تنی  
گاه در ترتیب ضعف بوی  
عفت و معلول را در جعل حق  
که نبی و آل او را از محمود  
که بفرخ تازه جسمی از دوگان  
دان لباس است و معیار  
از پیر چنان و دیگر میدوی  
گاه با این ریش رشکین بکل  
تن نشسته از کثافتات غرض  
عازم فرگاه محشر میروی

۳۱  
آخر خود را چرام کرد  
افزین خوانی و به به سکنی  
حق لایمن شستی را حوادد  
زیر اسباب خدای بر منی  
شکر مکان شرف مشوی  
بی ترتیب منی بر یک طبق  
سکنی غزل از ترط و در خود  
سحری و میدهی بگردگان  
بار و گیر میکنی ضلع از عیان  
پر و دین تماشخ میثوی  
قانت چون در مشرک کل  
با بخار و کند بحران مرص  
وزند میان پند میثوی

ای هایون آتر لوک یله  
 مشکلی دارم دمی تاخر کن  
 تو بدین چو کفتی اندام نشت  
 که بدوزخ میروی رو پاک نشت  
 تو بدین مهیات که نجایا نی  
 از تو چون آهوی شتی میزند  
 وزر خود رفیع که درت میکنی  
 پس چه لای بر حکیم دیده در  
 می ندانی که بود ای خود  
 این فضول است اصول  
 کو کجا وز دکت ما بختن  
 چه بوزنیه که بخاری کند  
 جای فوس است زین بخرنی

خسته خود باز  
 و زار کند

افعال و این نیک قام  
 سوی محشر رفت را دین  
 سوی دوزخ میخارجی بشت  
 لیک بر خشت زه پاناکه  
 حوربان کیسر کند قالب سی  
 قل عفو دایه الکری و  
 زین صفت تغییر صورت میکنی  
 خازنا که ده هیولا را ضرور  
 مرکلوخ انداز را پادک  
 خاک غم رفیق اصل و رفیق  
 خود ایرش در غم صفت  
 چون مبارز حصیه را راز کند  
 که زبان کشوده باز آرد سی

بر حمان

بر حکیمان است شرح بن  
 تو هموزان فضل حالیکه  
 صنوحام خواست نامی فاسد  
 آنکه پشت دست نشاند زرد  
 غده لبیان را نشاند  
 آنکه غمگی گوشه بموشه  
 خنفا چون دیدگان شعی  
 آب بار را قیاس خویش کرد  
 پوست کنده به حدیث عمده از  
 تونر از جنس بیان رسا  
 برود صلاح استحقاق  
 خواب حاصل تیر از مدری

توفیقی بر اصول حوسین  
 زرد با مهران چه بازی از طی  
 رفت اندر چاه ز مرم شایسته  
 ز مرم کف چه داند لعمرو  
 سخن سر و دست با شایسته  
 بانگ زانگی دید اورا  
 نعلبنده می میکنند از طبعی  
 از طمع او نیز بار پیش کرد  
 اینجا بسخن پادشاه گذار  
 عذر میخواهم خواه جنفا  
 اش مغفوری خور آنکه خواب  
 که در او از راز خوانی عاقل

مثال است



دید پالان دوزخیا طاراه  
چت برت و پشیمان  
بو گجا هو ده پوی ای میسم  
چونکه از خدم خربودان فقیر  
کان تفاوت گادی با حراست  
ان کی پالان بدورد از پل  
دخته اورا بدوش خرنکند  
دخته این را بطانه طلست  
شیخ مارا هم میه دن کن  
چت بفرگاه حکمت تخته  
لیک از فاروق تعالیست  
ای صام الدین محضر نجوش  
لوکه نه علم حقیقت دیده

که بر ندیش عواما پیش  
بولضولی کفتش از روی  
کفت ما نیز اخرا اهل نجیام  
از خربت می بودس و سکر  
در میان این دو صنعت مصرا  
دین یک از پماند زود  
دخته این را شمان در بر  
دخته اورا درون  
در اصول مکنده اندر لیباس  
خوش را حکمی خخته  
پنوا در علم خود هم حاصل  
مفتی گندم نمای جو فرود  
نه کل از باغ طریقت حده

نقشه

نیستی خایط بر دیا ستوز  
 این دو صفت که بهم دین  
 اوز تویر اگر دم نیند  
 او کند تقسیم نه بر بروج  
 او کند قد نجوم از هندسه  
 او کند رسم دوایر بر فلک  
 نه تکدر مصایح نجوم  
 نه زیات سموات عبرت  
 می ندانند اگر روز و شب  
 وز سیر این اشیر کرم رو  
 ز کیه پیش شیخ اکال لقا  
 امتدای سوده بطن و بوس  
 کرنودی اکل این دی نمود

سر بر اندازد بالاس  
 شیخ کا بوسن نظم بوس  
 این میناب بنجم میرند  
 این شب مشول تقسیم فروج  
 دین کند تخمین توت برده  
 دین بدور سر مدح ا  
 نه تعمق در طلا مات نجوم  
 نه ز انسه راه بیت خبرت  
 وز مرو این نقوش لعجب  
 خبر موقت ضیافات  
 حاصل تحصیل حکم  
 تا مجد کیه کند نصن  
 از دواج آدم و حوا نمود

خلق دنیا از برای شکم است  
 شادباشی سفر اولی  
 و آن کباب بره و آن کباب  
 کباب و سما و دلمای لطف  
 قیمه و فوج کل در حین  
 بوی حلوانی ز کازک نغز  
 کفته و بریان و گوگرد بره  
 شیر کله پاچه و آش حلیم  
 فرنی فالو زوج دیندر بست  
 کباب در آنج حروان حسی  
 دوزخ و سرتهای رنگین منی  
 میوه های رنگ رنگ ایدار  
 جند آن جزو خوش صد

هر چه بر شکم کنی خدمت کم  
 و آن چلای و جوجه بادنگان  
 و آن کرین لوله کباب خوش خوراک  
 زیر چادر همچو بانوی عقیق  
 کرده چون کشتن معطر آن  
 میوه باید بوسه شسته و از مغز  
 اش دوزخ کله دار تره  
 چرب و گرم و نرم چون قلیت  
 خاصه اندر موسم ارد  
 یخنی پرغفران حمصه  
 شکم و سرک انگبین پستی  
 که نیاید نشان اندر شمار  
 ای بران صوت صد صد

سفره برین که جناب ایشان  
شیخ خوی از عین زرقا آمد  
در مدح خود تجسم میکند

کتاب دو دفتر کتب دیر  
طبع را وقت تقاضا آمده  
اقتضای سفر جسم میکند

### سفر حکیم

دوش رقم خدمت شیخ خوی  
دیدن نشسته با جد و زور  
و بدم در پنج خم سر بستان  
گفتش آن خیر باد احاطه  
گفت کاری تازه رفته برم  
خورده بودم مدتی دو دو  
بسته بودم دفتر دانشوی  
بوست نام از کلماتی ب  
نیستای پر زبانی پر ترنگ

گیرم از وی نخوانم نشوی  
میکشد از دل ما دم که سرد  
که نظر فوق که بر حصین  
این طلال عیش و مبال  
در دیال فکند که درون خرم  
با سرنگ دیده باغ  
در حجابات کتاب موی  
نغمه خوان هر سوزند و عید  
بر لب هر نه نو آرزنگ

کد

یک دشوار از آن نظم در  
شاعران شب در کین چیده اند  
رقه مغز از دست خالی مانده است  
کرک خرد در بود از غرغرا  
ریخت دندان از دمان <sup>جان</sup> پانده  
سر بر رقه مانده دسار بجا  
بار بار قتم بنه و که خدا  
ریختم <sup>چون</sup> پیش این ایات فخر  
که شد اول جواب خوب داد  
پس دیدم از در چهاره کی  
قصه خویش جواب که خدا  
ان کیای یکنوی تکبخت  
کز تو خواهم تابه شب غنچه

رود کی و عنصری و انوری  
معنی ایات آن زردیده اند  
بای رفت از میا مانده است  
ماند کهن پالانے زویاد کار  
زن ببرد نماور زن خانه ماند  
می ندارم بر که آرام لب  
ماجرای خود بدو کردم  
دید ماری <sup>چون</sup> خالی رخسار  
لیک آخر و عده عروب داد  
رست پیش حضرت پیکر کی  
عرض کردم مادی از سالیما  
کرد ما فلا شباشی حکم  
معنی شهار مولانا بعین

چون سه شب بگذشت <sup>چون</sup> <sup>بگذشت</sup> <sup>سه</sup> <sup>شب</sup>  
او چو سبب نفس و زدن بدست  
گفت ای خونخام نیکو  
من هزاران درویش <sup>من</sup> <sup>هزاران</sup> <sup>درویش</sup> <sup>بودم</sup> <sup>میانم</sup>  
داد چون پاشی دنان <sup>داد</sup> <sup>چون</sup> <sup>پاشی</sup> <sup>دنان</sup> <sup>میان</sup> <sup>ساز</sup>  
ماجرار اعرضه کردم بر آ  
طرفه دروی در پله شده  
میر باید سیرمه از چشم کجیل  
سروی ز رخ میرد کرمی زار  
لفظ را می سازد از من صد  
کرد این دعوی کنی نگار من  
که گواه عاشقان را استین  
دته زانو نهادم بر زمین

که گم از حال دزدان <sup>که</sup> <sup>گم</sup> <sup>از</sup> <sup>حال</sup> <sup>دزدان</sup> <sup>تجو</sup>  
پس نیای مجبب <sup>پس</sup> <sup>نیای</sup> <sup>مجبب</sup> <sup>نصم</sup> <sup>کذا</sup> <sup>نیت</sup>  
چه خیالست این بر و بار <sup>چه</sup> <sup>خیالست</sup> <sup>این</sup> <sup>بر</sup> <sup>و</sup> <sup>بار</sup> <sup>ساز</sup>  
دزد معنی تا کنون نشینم  
می ندیدم ز فوخ نسل مراد  
کای می آید <sup>کای</sup> <sup>می</sup> <sup>آید</sup> <sup>فرا</sup> <sup>ده</sup> <sup>کار</sup> <sup>تیر</sup>  
عقل دروی و آله رسید شده  
می ستاند طبع اساک <sup>می</sup> <sup>ستاند</sup> <sup>طبع</sup> <sup>اساک</sup> <sup>از</sup> <sup>بخیل</sup>  
فردی از سوس <sup>فردی</sup> <sup>از</sup> <sup>سوس</sup> <sup>سوز</sup> <sup>در</sup> <sup>جی</sup> <sup>چار</sup>  
میرد ما که بدزوی <sup>میرد</sup> <sup>ما</sup> <sup>که</sup> <sup>بدزوی</sup> <sup>بسی</sup> <sup>صد</sup>  
شاهد اینک متنی شمار من  
پش اهل دل بود در استین  
تا در آخر ما بود صد که من

از که کنجینه پر دایم  
یخسبی بعد از فراغ از خواب  
دیشس کش سر بر تپالت  
شد یقینم که شب دیوار تو  
هر چه کفیم کبیا و ک خدا  
این کی سوز دوزن صدیق  
فانش شد برین که مقوم  
هین تو کن حکم ای میرا بل  
پس ای سرم در کنار آن  
کاین جناب صاحب از فریغ  
چون بطا هر در لباس علم  
در مادادی از جده غنغ  
هر چه مصروف در او ایانند

چانه کفیم کتابی ساظم  
ابدادی بار که دم آن کتاب  
عملات عملات عملات  
شاعران آذربوی دستخوان  
کس نداد ابر صد این صدا  
و آن ذکر بر خوابت یحسین  
پاروزند و رفیق دقا فله  
و ادب انانوزن و غل  
دستخطی کرد با جوریج طبیب  
مانحوله یا کرده پیدار و غ  
خطا ناموش با و ا  
هر چه تیوانی در آرا و در  
در حساب جوریج صاحب

زین جواب تا مسأله  
عرضه کردم شرح حال خویش  
حضرت دالائین عرض  
شرح حال من چو اعلام کرد  
پس ز روی رفت و بی هیچ  
نهیجانی باین چهاره ده  
حاراش طایرین خندار آرد  
بوکه از لطف خداوند کرد  
زین نسبت حال من بر  
که شکاتم مایه سرکوب کرد  
خواستم بر گردم از برداشتم  
بازم آمد طبع مایه بخش  
پیش خود کفتم چو حال اینگونه شد

شد محلا پرتاب کان کوه  
باو بعد شهنشاه من  
ساعتی نخواست برود اگر رفت  
مست خبی ازین اشمام کرد  
و تخطی کرد با میرزا ایض  
که نماید صرف تعویذ کرده  
یا اجاق میر میراش بر بند  
کوته آید دست دیوانه از فقر  
زیر لب کفتم تقوی بر روی سخت  
خضر و دیم سل من باروت کرد  
و ششم از کج معالیه اگر ششم  
از طمع خون کر به از دیدار موی  
پستین سخت من دارنده شد



بکه نغز دشمن غنیمت بر ریل  
شد با ما مات کم از شیره  
پس شد موش این دین پرست  
داد و جرم آن وزیر با ادب  
اشب از غصه نختم تا سحر  
صدح زین پدا و جور و آف  
کای این بارگاه شهر یار  
چونکه مار ای تو به نیت راه  
کای از شیر و ان علام در  
که رو ابا که در عهد تو من  
منفی شعار من در دیده شد  
هر چه کفتم باو بعبید و میر  
غرض حال من خون کاشد

بار کیرم باری ان وجه قلیل  
چشم شهلا رفت باری خیره  
دست خلاصرت و الا بدست  
لیک با صد منک منک بزر  
چون پدر از غصه مرگ پر  
با این شاه کردم ملکه آف  
کنج شای را تو در شاه او  
هن و عرض نمود ان کن شاه  
جهیه کردن گشاک است  
ایچنین با هم غریب ممتحن  
زوب اطعش من بر حده شد  
هیچیک بر من نیاید سگتر  
مانها بر روی من کبک شد

<p>قصه آن که به است و محمول</p>	<p>حال مرد این بطنم با خد و</p>
<p>در میان و پدر وی از عرب          کرده خوش خطاط بودا لعجب</p>	
<p>از خولی نیتش خرد سمور          پر شود زو کینه سیم و زرم          نادانان سوی شهر سوادید          گفت بان این را که با شرمی          سیک بنجیند تو شن باراد          از در تخریب مهر و دلب          عمر که آله شخما این تر چند          گفت تو چندش خری بر کوی          گفت رور و تو مگر خرم خری          یافت این کالا حوا این قدر دیتا</p>	<p>ابنه نادیده عمرش سنور          گفت این را که به شهر سوادید          رام کرد اور از ورگش          چون نیدانت شهر خری          فرقه زندان ازین کهاراد          یک سیک قدش باله          پس کی کهار روی ر          شیخ را چون خیرت قیمت بود          گفت صد دینار زر جعفر          ز ابلی نداشت کاند ابتدا</p>

دیگری

دیگری صد پشتر خواهد خرید  
او برفت و دیگری آمد پیش  
گفت این تنو زه خند  
گفت خه گفت عجب حق جانی  
یک در دل شد بنیاید کام  
چون برفت او نیز آمد دیگری  
گفت ای ای صید من بر  
کرد خط از ساده بوی عرب  
گفت تو در چند خواهی گفت  
چون برفت او ز من کرد  
چون عرب خالی بر نمونان  
توجه حیوانی که گشتی رام من  
هر چه لغابت فرود شود

پس نباید دانند را خود زان خرید  
مر جانی گفت خند پیش  
گفت در خندش ستانے تو بگو  
دور شو تو مرد این کالانه  
کان متاع طرفه را از خود نام  
شد بر آن کالای کاسدی  
خوش متاع آوردی این بزرگ  
که متاعش را فرود شد  
گفت این بزرگی شغف من  
در بهاکم کرد و نامی بر فرید  
از غضب زدنش کای عید  
از نخوت تلخ کردی کام  
صمیت و قدرت زبون

کهن  
پن من آن سنو کم شایان  
شها از بهر من ار شد  
نزد کرس عرض حاله بر م  
آن یکی سقمونیا یم مید  
و آن دگر تعویذ میخواند مرا  
آن یکی با خنده سر بخار دم  
وقت آن شد ای شکر مکتوم  
خورد و ام سر از و لعیهد  
از عدالت نیت کاین  
بعد روزی آمد اطلاع ایرا  
که شه این معنی در وان تمام  
میر نوین کرد در لعیبت  
گر صاحب کار این سخ

که شه تم دست این در ندر لون  
نامم افروند قدم کاشند  
میند نام کشتی بر سرم  
نسبت ما خولیا یم مید  
جنی هموس میداند مرا  
جعفر که اب می پندار دم  
که تو ریش خود و جنبان به بخیر  
ور کیا د که اصد ای پایه  
ماندی چون کله خر خاله مرغز  
از زبان ه با میر نوین  
از تو میخواند سه زوره  
با کیای شهر پشین دستغ  
نقد عمر و شش من بر باد رفت

این تو دفع شر این بجان کن  
 نزد ایشان طرح کن این  
 شاعران امیر شهر جمع  
 قس عده الهواتی ما حی  
 شد چو استنطاق در کفشت  
 پس گرفتند از روی آرد سو  
 حکم شخصی زار آقا بان شهر  
 هر دو سوزی محضرا فاشیدم  
 پس کیلی از عدول محکم  
 که اگر دجی دهمی بر بن  
 دیگر می آمد که با دجی یل  
 دان و در کفما که خواهی کتاب  
 بنده را چون در ایما ثبات

شاعران حضار و نو آخانه کن  
 قطع کن دعوی این لو که  
 شاعران قباد و الا شیخ  
 زاد صدی و مسجدی و فرجی  
 جمله حاشا که درین کافیه  
 که شود با شرع طی گفتار  
 جمله دادیم از امی یا  
 خواستار حکم این دعوی  
 زیر کوشی کرد و با بن مزه  
 میکم ناریت در کفشت  
 صد کواه عدلت ازیم با  
 سازت اینک بچو آه  
 همی که امی کردم نهفت

الغرض بعد از هزار اقلیل  
چون ز شاهد بود و دست من  
آن سه روی که حلاج جهان  
جمله یک است و بر قرآن گذار  
خبر جناب شیخ شمع الدین  
کرد اشارت باد کیلی سب  
حصه در منی اشعار من  
پس شد او از هر دو سو لیم  
بعد وضع ده یک دیوان  
مثبت و دیگر حصه کتاب نهاد  
مثبت باقی بر عیون محکم  
گفتش پس سهم من که سگ بود  
پس کجفت آن کو سب کینه

شد با حضار که ختم مصال  
دعوی مبارک قسم شد من  
گفت مالا یفعلون در نشان  
که خرتو هیچ از اول و دم عدالت  
ارزوه تقوی و قطع گفتگو  
که بمنه این را بودی مختصر  
و ده باین شیخ فقیر منتحن  
بت این دعوی بودی من  
بهر خود بردشت شمشیر  
لیک باوی هم بنام آن  
کرد صمت چون عنود بر  
بایر ایما یه میان پاچه کرد  
نقدی اردر کیه داری

سگ

گفتش این نقد دیگر بهر چه هست  
می بینی قهوه چی کفشار  
مطر استاده چکمه نهند  
چون شنیدم سخن ز آن مرد  
کای پدر تو ادعول محکمه  
وجه صلح من همه داد بیا  
که نه خواهی ز من دجی در  
پس ز جابر حبیب بر من حکم کرد  
ادرنج خلق من حسد زلفت  
ادسراکنده در خرف کلک  
حاضران نخواست برودن همه  
شاعران که به مرا خصم نمود  
مرحبا این شسته خازن

گفت دل خوش کن دهم بلا  
خادم است آنجا در بار  
گرنه باشد پول جیبک نهند  
خسوی انداختم بر ریش او  
شرکین از نام ما است خصمه  
هم از آن جهت نه حال  
بیدم این ریش نجابت  
هر دو افتادیم با هم در بر  
من که رقم قرآن شبا و شفت  
من محبت اندر فشار فوراد  
جمله بر ادضاع ناخدا  
شد لطیفم کف ز با این  
خوش بدیش کرده لغز شفت

این کاشکس دین قیامند  
تفت ارجفت آرد در کاشکس  
اغرض زان عمر حلق و ترضین  
دین عجیب که حاصل قبتان  
عاقبت زان کجا گاه و وقت  
پن پنجس عرض شام رود  
خرقه دستار من هم به  
ده چو خوش گفت حکیم دیده  
پس شدم پروان دان در <sup>تسور</sup> دور  
همچو آن خرگزیه و بی حاجت  
طول به دهم معنی شمار من  
بریناد دست من <sup>تسور</sup> برین  
کشمش شجاشو هرگز عین

سند و دست آمار ریاری  
کز حرف و سخن برود کرد  
هر دو ما را شد شهادت عین  
می شد کین میساجی در بیان  
هر دو افتادیم از تنی شبت  
یک بیک با هم مردم آنچه بود  
در کف غولان دار بالا  
که بود سک در عمر وی مرگ  
با هر از آن لذت و فرقه  
دم نخبت و کوش خود را هم حیات  
در میان پاک خوردند اهل  
خیر شیم مضه پنج و کیل  
نیکه کن بر لطف رب العالین



دل مکن خسته از این گفت  
خوش سروده منظر عرب مجسم  
هر چه منی در جهان در رد و عو  
گر نباشد شانه از بر ریش  
گر تور از نیندگان کشود کار  
شب و صحرای ریشی  
عطر سالی نجه آور کف  
پر عبا به باد ببرد کن  
پس بر بالای ما عجبوت  
ما بضرع عرض کن گانی دامن  
شب و اشعار من از خرفنا  
وزد صلا خورد شد خرد او  
گر مرا خرد که بها خوردند ما

از فراق دان  
کنایه از مردن  
است  
کانند  
کنایه از ناله  
۲

در صبر آن بصیر سفا ح لفظ  
آن بهاد الدین همه  
وز غرض کرد و در احوال  
شانه بتوان کرد از هم دست  
کار خود بنده با پروردگار  
طره و بنو قه طوق چانه کن  
استین و اگر چو استیاح  
چهره خاک آلود چون غنوش کن  
دست بکشا سوی می گاهت  
رحم کن بر این فقیر ممتحن  
شاعران هزاره کا دراد  
من چو کاد بچه مرده در خار  
خوان بود و فضل تو به عهده است

اگر گرم ایاکن این اموات  
بوکه در لطف خدا بی نیاز  
وز نه بین آنخ و آنخ فوس عمر  
شیخ چون بشیند از من این سخن  
این اشارت که در وی چند  
از آن حال میان این ندا  
تو بد ریاضیت کارت بی غمی  
تو کجا و شعر حکمت با من  
که عجیب خلق ما بر شسته ایم  
ما که بر افروختن علوم  
شد فراموش که کفای غمی  
چند حرفه زان کتاب بوختی  
چون نداد بر از تریصل

معنی از خود داین اپات  
آید آب رفه بر جو باره با  
نه خری بار آید و نه ام عمر  
گفت آری ای صید امون  
پیش ازین کردم شصت و سه  
کای سیه رو بند که کرسد  
تا بخوند خضر و الیاس بی  
رشته نظم معانی ما من  
زین هنر کی در تو نمی کشیم  
روز در که دویم تکلیف علوم  
حسینار پیکتاب ایجا  
پس سرانجامه محکم و حقی  
در ره نرسد بکنده صیت اریصل

در شرح این کتاب  
بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام علی  
محمد و آله الطیبین  
الطاهرات

تنگان انبانہ دوست انداختی  
کہ تو ہرگز پانہادی بہ درسل  
تا با سزا حقیقت پے بری  
یا عطار و تاقیرین ز ہر لہو  
از تر با این معذہ کہہ کیف  
کہ توقع داشت شعر کو فنی  
شعر جد و غش ای حساب  
تا ز نظمی باز کردی ان روی  
کہ روں پو وہ دینار بہم  
عرصہ را کردی ز فریاد نضر  
کہ خواہی رحمت زان عریان  
در قیامت کاورینت توب  
کہ دست را زرم مالت بر میکنم

تو کہ  
دوست

تا بدین دیکر سنجی تا حتی  
در دوستان حکمت ای تمک  
واری از عیب کوری و کری  
کی تو را از شکر کوئی بہرہ  
دین و بان سر پران و حرم  
تا بدنیال خوانی او فنی  
قصہ برف آمد و قصہ  
کی دو کلمہ حرف بہ غنی زدی  
عالمی کردی بد زدی مہتم  
شک بر شاہ ولیعہد داکر  
جان نخواستہی برد ازین کار کن  
نامہ در دست این کتابت  
مصلحت طوق لغت میکنم

شاعر اخذ در زمان بول تو  
پس شد من جانب کاه محفوظ  
دوستانه با تو کسرم سخن  
آن للیجان آن ذان السماع  
کسرم محال که حال یکسو است  
به که این منظومه از هم بسی  
در نه اینها که بماند پیش تو  
تو خود در تفضیح کردی اگر  
پس بنی تو زود جدا میکنند  
حامه خوش کفشد که کاوی  
گفت آب سر کشته ای فقی  
سجده  
سجده  
شک از هم برورید و سیرت  
سجده

میکنند از پنج و صب و مال تو  
حق درین باشد ادوی حق  
دشمنان را با آن سخن  
کل سه جاد الا این ساع  
کار و بدت کسرم در او دست  
شود آن را به صد در شاه  
لوث آن در جرگه در پیش تو  
اش را شرم آید از جن و ملک  
دفع اندر ابعاب میکنند  
می بیند آید که نام کلمه  
برنگر و در برگان تیر خطا  
مستی یافت از بر منقعه  
ریمان کسرت و کوراه گز

سخن نام ز خستی  
سخن ز سنهور  
است

باز یاید صید کرد امی محبت  
پس گزیدم لب بعبودت  
گاشس گاندم که شدی این  
با خود آن آد که چاش زوی  
این ضحیت را بکوبس چه حیت  
این دو پایا هر چه می خرنه  
آدمی نه با سر و پا استی  
هر دو پا گاندرین معنی کم است  
با خراش غمخیز و رود کی  
این خزان را مثل باشد ضرور  
چونکه سامع صاحب ادراک نیست  
خرچمه فهم متجات از حلاّت  
با همین تقطیع این بیات کن

کار خاتون شد تمام کسبت  
کاید رفعا که زبام قاده طاب  
بر جرات فوره میگردید  
طبع آن ناکرده سپی شدی  
گفت دل خوش کن که جای نیست  
در میان آدم و شان کبر ترند  
بانسان حکم اناسا استی  
جنس خردش نهایت کم است  
کوشن جابوس است صوت شوکی  
نبلند کور خواهد آب کور  
هر چه خواهی یابد میگو بار نیست  
فاعلات فاعلات فاعلات  
فینا خرسازد شه رامت کن

ششم

<p>ای جناب زعفرالدین خوی          هر چه میخواهم سخن گوید کنم          که مراد نایزه ناسفته باشد          وصف تو بر مهای این عرصه          بین بکش زین در یک شغلی</p>	<p>وقت نهم است از تو          میگذرد فریاد طبع روشم          مدح خیر الدین کیبیا ناکش          در سب تو سنگ کجود نهنگ          سوی محشر این قطار ششوی</p>
--	---

دوش دیدم عرضه محشر خواب

جمع دروی از جن جبار

<p>یکطرف در جلوه جنات نعیم          از خیمه ختم المرسین          یکطرف صف بستن فرج          در کنار خوض کوشاه دین          خلق محشر از صغیر و ابر</p>	<p>یکطرف در شعله کالو حصیم          بر فراز عرشه غیر کین          یکطرف وقت کرده          ساق محشر امیر المومنین          چشم بر فرمان آن والا</p>
---	--

ناگهان دیدم گروهی از ملک  
راست چون زرافه دردم  
پس ندانم بدو کای رود سیاه  
گفت عفو ای خداوند جل  
عمر در حقش علم صرف شد  
جز کتاب موقر و در شاب  
در اصولین زید و مقاد  
هر چه کفتم طمع شرع الود  
پس در آورد آن کتاب از جیبش  
پس خطاب آمد در گاه آله  
ای کتاب خود بفرز در سول  
پس ملایک شیخ را فرود کرد  
چون گرام کا تبش خواند کتاب

کشیشان آید شیخی لور کید  
طرقه ستاری بی محمود  
مین چاوردی بد نگاه آله  
که توی دستم من از تو سه عمل  
هر چه خواندم آنهم خرف شد  
که نظیر آن ندیده کس بجواب  
کرده ام در وی بیان ا  
مقتضای قول هر منمیر است  
با ادب برودش داشت  
که بدین دعوی ترا باید گواد  
تا مقصد نقش نند خط قبول  
بروز حضرت خیرا لشیر  
در حضور آن رسول استجاب

گفت

گفت پیغمبر مین لبه که کر  
خود تو دانه ای بخاوند عظیم  
عظمت است این حدیث <sup>پیش</sup> خود  
پس برودش بزودترین  
پس کرده بنیاشد مستمع  
سگوه آورده ز آن کذب <sup>فضیح</sup>  
پس بحکم حضرت ختم رسل  
کس گشای برودند ز رضی  
داد فرمان نولی کرد کار  
نسخه های چاپ بنهار او  
می بیند روی او بقیر  
مالک دوزخ کشد او را  
انس و جن ال محشر او سو

زین صول دین مرا باشد خبر  
آن در قول بهتان عظیم  
میدهد یاد از خرافات خون  
هر که دیدش کرد جا باین  
به دفع آن کذب مفرغ  
زود پیغمبر ز آدم تا مسیح  
شیخ بزرگ در آن کنند غل  
که ده آن غول کا در اجزا  
که کندش بر خری تبر سوار  
همچو خرسازند کیم بار او  
آورندش سوی محشر باغیر  
طرقه او یان سوی فخصاص  
صف بصف بندند بر <sup>تس</sup>



نویاش از یار و از یمن  
الغرض با این جلال و کبریا  
من در اندیشه که این مردود حق  
پس خلیق را نمودم شریک  
چون نگاه کردیس چهره را  
لب کردیم دست یادم  
کشمش این شیخ نقاد الاصول  
ای مبارک شده بنیان شما  
باز چه قالب زدی ای که جو  
چون حکایت با گفت انجیر بند  
کامی بسیل شیخ الذکب چند  
که بشوی این هفتاد خود در است  
بر نیاید پند من در گوش تو

کویدی به اجزاء المصیرین  
شیخ را داد اندر محشر گذر  
کیت که آمد این جزا را حق  
که بستم کیت این چو کس  
فانش شد کاین خواجهر الیه  
کاید ریعا که سوز این کیت  
خوشن مبارز آمدی عت  
جشن طوی خنده سورا شما  
کایچینس در تله قادی چه  
جتم و بستم تقی بر ریش او  
من در آن دنیا ندادم تا تو بند  
تا نمیدریش تو زور حساب  
از طمع در جنبش آمد موس تو

بازان انبانہ دو شاندگی  
 خوش رقص کج کردی ایہ  
 می ہستی کہ اینجا محسرات  
 ذرہ کر کم بگوئے یا زیاد  
 رفت آن دنیا کہ تو از عرف  
 اقربا بستن بران در رسول  
 بود اینجا جابی خدر و حیات  
 این چه لفظ صبر است ای خدای  
 کہ نبود انسان نبی کو صبر بود  
 تو کہ در تصحیح لفظ میان خدای  
 کہ ترا و او است اینج عہدی  
 امین آنہ صورت احوال است  
 نہ فرودت محکم آمد نہ اصول

جانب فر کاہ محشر تا ختی  
 ریش آن خر کہ ترا حوا یہ نصیہ  
 مضر حد ک حد اکبر است  
 ریش آدم را و ہنید اینجا بیابا  
 ہر چه سیر سیر کسی عطف  
 بر بندار و برات در اصل  
 نہ برأت ای کلا اللہ س طاط  
 کا و لا باہ نبی ہن است شود  
 تا شود انسان پس از خلق خود  
 پی ما برار معا چون بری  
 کہ زبان نشود و بازار آمد  
 شرم مولانا بہاء الدین در است  
 شرم ہادت از خدا و از رسول

گفت

گفت کوتاه کن قامت ایرخت  
 وقت و سوزی است <sup>نی</sup> حکام  
 یکا اگر عذر مراداری قبول  
 هر کسی کا این شنوی شنفت  
 پس شد این چنین نمایان کرد  
 بعد کا ز آن خنده انکا شفت  
 تیه من شد پشتر زین که کده  
 کار من آن غنایان حسنه  
 راست فرمودن امام <sup>التقین</sup>  
 دوستی بروم و انا کوست  
 حال من با این خیران خیره رود  
 واکری ناخوش صدیای اردیا  
 کرد بر شهری گذران چیره

شهرت زین  
 حال خود کمال  
 و از ناخوش  
 ادا و ما درین

در خلاص کامن مکن مگری و منق  
 که چه ستمش از این استحق  
 این کنه بر من بگری ای عده  
 گفت جنت و چو کل بر چه  
 برین بچاره اسباب غرور  
 پس نیای پای آن بگشتند  
 که منم طاموس صغین شده  
 و اندرین دام طاباند  
 صهره نمبر امیر المومنین  
 دشمن دانا به از نادان دوست  
 قصه آن واکر است تام اد  
 از تبه روزی نگر کرد ای  
 و نذر او با صد <sup>جنت</sup>

شد چون هنگام صعود بر سرش  
پس ز ناله خواند بر لب بنگ سرد  
شد چنانچه غرق انفعال  
چون بخوش آمد کمی آسوده  
کرد روی با خداوند جهان  
ای خدای بی شریک دوام  
خلق ازین گفتار نامتجا را  
گفت معذورم بدارید کوه  
یکبشی خولدم و دومی نزدوی  
دیشس ناکه گریان کرد جا  
مسکله بودم خود بجا خود بصیر  
قطع شد بر من که هم را اتم  
گر کنم نغزین بر آن فرات پیر

انجمن شد قوی بر سرش  
گریه بگذر از راه ای هم گم کرده  
کار زوی مرگ کرد از دود جهان  
بارخی سرخ دلی فروخته  
گفت آینه بگو بیست سال  
هین تو می کن نصی برام  
جمله شوریدند بر کار او  
کاومراسه <sup>ن یاد</sup> در <sup>ن یاد</sup> کوه  
سرد و خریف بر فوسدی  
شده هوش از راهها دور و جا  
در کمان فکندم آن <sup>ن یاد</sup> نصیر  
چون بدینجا آدم دیدم تم  
و اتم که هست عذرم <sup>ن یاد</sup> دید

که طرآن ناله های زار زار  
گریه با خم کند اندر بلا  
قوم ازین کمتر او خدا  
می بدندش نیازی بس گرفت  
هین منم آن داکر ناخوش صدا  
ای خدا برام من کن لعنتی  
ای خدا لعنت بر آن آب  
کشم از خوابی بایه زین قیاد  
از بنی برخوان یکی آیه سجود  
چون بخت داد آن پادشاه  
توزیست خرفه و آبی و بد  
میران خود بر طوطی و دوا  
بوکه رحم آرد بوش گیم

کرد آوار خود از یاد ديار  
کور کورانه شدم در کرم  
با این عیاشی صد خدا  
خارج از اندازد پروا گرفت  
مام من آن خرد و الا ان پام  
کاو فکندم در لقیاء التی  
که بگردم سوار این اتن  
میدهم من فکری بگری یا  
تا لایک بر سجود آید فرود  
از سجود مبدع آدم ز حال  
می برود تندی از صرصر کرد  
می نشین در دست و کی ای  
بگذر زین جرم متبنا و طنیم

شیخ ازین مشرور بس مبر شد  
بلاک طرح این جلیت بخت  
خود با صطبر از کند و دست  
بسکه ذات تصدق در سر  
چون شنیدین حال لافتی  
غذرا و از بنیای مر سین  
کاین معسم شیخ سرگردا  
پس شد انها بلاک را  
میدیدیش خمر که خوش منطقی  
لیک سوکندی و مید بر  
بر این تشریف و این عظیم  
صد رحیم افکند و گفتا جوا

بعد کامی چند کرمن دور شد  
ریمان کبست و کوریا لیر بخت  
رفت و اندر صد رسی نشست  
در طویله نیز صدرا کف نهشت  
از کرهت عفو کرد او را خطا  
پنجن جستان نام بر این  
وز خطای خمر کشت او لیر است  
که برید این را بجنات احمم  
تا کند انجا خد از اصری  
که و کرا انجا بنافه ممشوی  
خو اتم تاریخی از طبع سقیم  
یافت محمود و خوی حسن آ

چون برودن منظر نگاه خوش  
گشایش ایام و سهلای فخر  
شکر حق بگذارد و میداند  
شکر ته که صفت زود شد  
بر خزان این جهان قهر شدی  
آری آری عدل عالمین  
آنکه گشته تخم خرد ز زندگی  
ز آنکه دنیا منزه عیب بود  
همین مجور غصه که شاه شیر  
رود و عاقلین جان و جناح  
ورنه با این سیات خوی  
اشتر که مغموم شده  
میوه روم کرد زیت بار

تینت رازش در دم پیر  
خوش بختی از دم چکان سر  
ورنه میکند از فرق پود  
بخت ثورت عاقبت شد  
همدم بعفور سغیر شدی  
در جزای خلق باشد این  
مزد و اینجا بجز خرد کی  
قوت اینجا گشته اینجا بود  
می بدادت جا بجا بخت  
که ترا شد مایه فوز و فلاح  
می بختت اگر سوی سیر  
حال قوت جنم میدی  
می کشیدت بر سوی فار

داده که توهان خفیر صور  
در علی اهل دین دعوی مشدی  
ما جرم این طرفه است با ما  
دیو بخیریم فرد خوان از بنی  
نه نینیم کشف عصری  
کشف آری رت کیمی  
تو مرا کردی دلالت سوی او  
شکوه دارم ازین بوزیت  
لیک بر کواهی تو دینار عظم  
کشمش نان صبر ای شیخ عجز  
چون آب مجربین آید بسر  
فرقه آرزوست ز نهان  
که ز راه خویش فتوی میدهند

نیتی در حشر افراد بشر  
سنگداری ضروری آماری  
ز آنکه وصف هر کسی در آستان  
وصف شافعین شناس ای صبی  
که نباشد در محترم شهری  
روز سختی خوش بودم ای من  
خوردم آب زندگی از جوی او  
شافع محشر دهد فرزندت  
کامدین خبر که که باشد هم  
که خواهر شد ز نهان طول  
فرقه باشد سر آوار سقر  
از قصه که چه طمانیان  
بے کواهی حکم دعوی میدهند



ز آنکه آنایز مثل خرمند

تا شنید این حرف شخم از دهان

چون غری گش خازیر ز مردم

گفتش آنان کجا ای شیخ

گفت این آتش بهل افروخته

جس دوزخ ما کرده و ستان

طلع چه دهم شیخ را دادم

آمد پشت و با صد نقاب

ما که مان آمد فرشته کردگار

حکم شد بر ما که القوم یسئم

خاص تو داریم این خمر خانه را

زین بارت شیخ نس سردر

ای عمید این نظم و لیدر

بار اوزار خلائی میسزند

ز و حبت و پاره نه شد و در

سر که بار و ما مانان

راست چون که سا که گشند

که جنم میرو و این خسته

به که با ملتایان در میان

با و صد صحبت بران سو نغضا

زیر ریشی با خدا در عتران

کای جناب شیخ مان دل بردار

جا دهم انیک بفضیلتا حجیم

راه دهم اندر و بکانه را

حکم آن سود و هفتاد و دو شد

شیخ را و این جناب احمیر

قصه گوته کن که صبح از که در میدان  
 وصف حال است این حال  
 در مثل که خواب اندم این سرد  
 ای معر خواب من تعمیر کن  
 نطق تحت زبان کس است  
 قول غلط است این جور و سخن  
 که نطقا طیب است فاسد  
 قصه کش که دوکان خواهد بطل  
 چون علف که خورد و ابراهیم  
 چوب نادبی است این بطنم  
 طبع سرشارم عطا لا میکند  
 در سخن از ذکر زینور و عسل  
 کان مثل وصف حال است

جالبی از این سخن است که در میان  
 از این سخن که در میان  
 از این سخن که در میان  
 از این سخن که در میان

وقت سدا روی این خواب  
 صورت آن دیدن محشر خواب  
 خواب مثل است این خواب  
 رزق آن با جانان تفسیر کن  
 آنکه این منطوق مطلق خواهد خرا  
 غامه پذیرد ترا رزق چون  
 کج نهایی است در روز نام  
 پیش اهل رزقندست مثل  
 گیر داندوی آغوش زینور مثل  
 جالبی را که کشد باز کلیم  
 سفر مضمر را تقاضا میکند  
 آدم بر بویخ خاطر پیش  
 حکمت است آن که پرده آینه

بروز بنوری میان پیشه  
و نذران پیشه خونی وقت و سبب  
رشته اوست چو کشت و با  
دید چای بر دهن و زوده  
گرد ز بنوش در حقی گمبه گاه  
ساعی آمو دنا شد وقت  
خروج خوردن کمترین خورشید  
گفت بربنور کای پاره  
گفت ز بنوش میان بجم  
هر چه از بنوی و کله های سر است  
خروج از بنور کافینا دعوی شنند

در عمل کیری طلاوت پیشه  
کز یار مش سر کشتی بر کن  
روزی آن ز بنور خرد او عده  
چند غلطی زود در آن نیکو کنده  
تا بیا ساید می از زنج را  
پس و شانه از غنیمت گشت  
بر دیاک از یاد طعم خرد  
از کجا آوردی این جلوی ز  
زین علفهای راست این شادم  
زین زین صفا شیره شیرین است  
رودانی بر کیه خوش جوید

از قصایب دو بهم بود شنند  
بار صافی از این گشت شنند

در عمل کیری طلاوت پیشه  
کز یار مش سر کشتی بر کن  
روزی آن ز بنور خرد او عده  
چند غلطی زود در آن نیکو کنده  
تا بیا ساید می از زنج را  
پس و شانه از غنیمت گشت  
بر دیاک از یاد طعم خرد  
از کجا آوردی این جلوی ز  
زین علفهای راست این شادم  
زین زین صفا شیره شیرین است  
رودانی بر کیه خوش جوید

گفت بربنور کای کون و بک  
کودمان بر ک که آن طعم در کند

خوردن بودش قشما کای کبیا  
پس شد خرمین گاو خوش چرا  
گاو کفتا کرد بود این باورم  
کرد دام من در چراغ عرق  
پس کشید آن خرد صدایین کن  
از نیت آن عهد ای پر خرد  
پس بغير باز شد گاو خطیب  
فارغور با معنادر جواب  
چون خطیب آمد از آن خبر  
ز اینک جاموس منکر کردن  
جود مطبق که غلج و زوغ  
تا دیدیم از نیاکان کهن  
زین سخن خستار مانج تمام

نیت این را نایب خرمین کبیا  
می بداد ادر اخبر زین با چرا  
در بلا هست چون نادانانم  
ایچنین خرمی ندیدم علف  
گاو فاد اندر که و صحرای غیر  
در چرا که جمعی شد و خوش  
دادشان اخبار از این سخن  
در فلک سپهر از آن سخن  
ایچنین کشید کبیر کرد او  
داد قوی بر حد و شاین سخن  
صدع است و خورد و سوگند  
در کیا شهدی چنین تا این سخن  
ز این و حشی نمود اجماع عام

کرک

کرک و خرس نیز و خیزر و ملک  
ابن عرس و ابن آدی بوز یاد  
جمله بر کفش مجله خند  
سفیان بابکری از صفین  
یافت چون بنوارین جان  
مصاحت را دید کین در بار  
از قضا بر خورد و با خلی در کمر  
چون پشان بدو حال رفت  
پیر حکایت کرد دماوی بسر  
گفت آن زبور که حق با حق است  
آنکه خمر را خبز خوراک دهد  
این بدو که شهد داد با حرا  
ز فرح حکمت شهد کلهای را

استر و آب و شیر محمور و نیک  
بوفراس و در و به ام نهاد  
رایتی بر جهاد افر خستند  
بر سرش رویدنا که روز خون  
وقت آن شد که کند قاصد  
که نبودش پای جبار  
در خمال راه ان شورده  
گفت مان خیر حاصل است  
ماجرای خوش و جهان خرد  
که خوراک او نه شهد و کراست  
در سر ایوان کار باید سر  
جز چنین ماری نیاز و نکلان  
ماکان ز بنوشنخ ما حرا

فرزند شیره را که در کب  
 شیره خواهی این بر دوز شو  
 در نه با سبزی و گاه با جویز  
 ذوق خرم از ذوق زنبوری جداست  
 حق که اندر شان نخل است  
 در حق خرا که الاصل است گفت  
 ده چه خوش گفته است شیری  
 نه فشانه نور و کج معنی کند  
 ای عیبه ترک فال و قیل کن

صیت که تقصیر زنبور ای کب  
 چند گامی از خیریت دور شو  
 بر سر زنبور چهار دست از  
 خرم کجا شایسته وحی خداست  
 گفت ادوی ربانک در کتاب  
 کی بود این دو بهم هم داد  
 ایچیت اندر کتاب شیری  
 هر کس بر نطرت خود می تند  
 ختم و قمر با این تمثیل کن

ختم کن این دفتر در خوشاب  
 کاب شد مک شتوی خوشاب

تمام شد کتاب خوشاب چون آله الملک الی فارغیته و آله  
 طیب از منطوات عیبه لیدین ایچینی المخلص نمید و ایچینی طابین